

نمایشنامه

داستانهایی از بارش مهر و مرگ

عباس نعلبندیان

گانه یک
سیاه می بارد، موت

مادر - نمی گن اون تو رخت خاب ما چی کار می کرده؟
دختر - هان؟
مادر - شاید هم بگن ما کشتیمش.
دختر - تو رخت خواب ما؟
مادر - تو رخت خواب تو.
دختر - آره.

مادر - چه طور شد؟

دختر - پیشم خابیده بود.

مادر - خب؟

(دختر گریه می کند.)

مادر - خب؟

(دختر گریه می کند.)

مادر - کارش تموم شده بود؟

(دختر گریه می کند.)

مادر - پس الان لخته.

(دختر گریه می کند.)

مادر - باید شلوارشو پاش کنیم.

دختر - شاید زنده باشه.

مادر - نه.

دختر - شاید حالش بهم خورده. شاید قلبش گرفته.

مادر - خب؟

دختر - افتاده بود روم که به دفعه دیدم همین طور موند.

مادر - باید حواسمونو جمع کنیم.

دختر - اول نفهمیدم.

مادر - چی کار کردی؟

دختر - ترسیدم.

مادر - که چیغ زدی؟

دختر - ترسیدم. چیغ زدم که شما اومدی. انداختمش اون طرف و

از زیر لحاف اومدم بیرون.

مادر - سرم دلترو می کوبه.

دختر - باید پاسونو خیر کنیم.

مادر - مثل اینکه بیرون یه سدایی می آید.

دختر - نکنه حساسیه ها بیدار شده اند؟

مادر - بیا شلوارشو پاش کنیم!

یک اتاق با وسایل ساده‌ی یک زندگی فقیرانه. یک رادیوی خیلی بزرگ
کهنه. یک گنجه‌ی چوبی. یک فرش کهنه بر زمین. در سمت چپ، یک
رخت‌خواب پهن شده با لحاف. چند بالش، کمی خرت و پرت روی سر
بخاری، یک دره در سمت راست، یک لامپ روشن آویزان از آسمانه.
لحاف طوری روی تشک افتاده که گویی اندام انسانی در زیر آن
نهفته است.

مادر و دختر، در سمت راست، کنار هم ایستاده‌اند. سر و وضع دختر
پریشان و لباسش نامرتب است.

دختر - مرده؟

مادر - آره.

دختر - نه.

مادر - (با تمسخر) چرا!

دختر - خدایا!

مادر - نیگا نکن!

دختر - نه!

مادر - داد زن!

دختر - می ترسم. (از مادر دور می شود.)

مادر - آروم باش!

دختر - چشماش بازه.

مادر - برو کنار!

دختر - نمرده! چشماش -

مادر - خفه شو!

دختر - (می دود) کمک کنید!

مادر - (می دود به طرف دختر.) خفه شو!

دختر - (ابه دیوار می خورد) چی شده؟

مادر - منو ترسون!

دختر - نکن نمی خورم، مامان!

مادر - مرده!

دختر - سورتشو!

مادر - منو می ترسونی!

دختر - مردمو سدا کنیم.

مادر - که آبرومون بره؟

دختر - چرا؟

دختر - بیا در بریم مامان!
 (دختر می رود زیر لحاف پیش مرد. لحاف را می کشد روی هر دوشان.
 مادر، چهار زانو رو به تماشاگران می نشیند روی زمین.)
 دختر - اذیتم نکن!
 مرد - بذار ببینم!
 دختر - این قدر فشارم نده!
 مرد - خفه!
 دختر - چه قدر سنگینی!
 مرد - آره.
 دختر - چرا گفته ای که سنگ زده ام به سرت؟
 مرد - کی گفته ام؟
 دختر - دروغ گوی پفیوز! (درنگ) چرا دروغ گفتی؟
 مرد - صبرکن! صبرکن!
 دختر - خودت که می دونستی که کار من نیست. (درنگ) کی از سرت راحت می شم؟
 مرد - ما که حرفامونو زده ایم.
 دختر - حالم از ریختن به هم می خوره.
 مرد - اشکالی نداره.
 دختر - دستتو بکش!
 مرد - شد یه دفعه شو کوفتم نکنی؟
 دختر - کاش کوفتمت می شد.
 مرد - خجالت بکش!
 دختر - چه قدر هم تو خجالتی هستی! (درنگ) دیوالله، نفسم بریدا! (درنگ) چرا تکون نمی خوری؟
 (دختر ناگهان جیغ می زند. مرد را از روی خیش به کناری می اندازد. پریشان، از زیر لحاف بیرون می پرد و ترسان به کنار دیوار پناه می برد. مادر، از روی زمین بلند می شود، به سوی رادیو می رود و آن را باز می کند.)
 صدای زن اول - اون پاشو بگیر! بکشش جلو!
 صدای زن دوم - آگه تو چاه گیر کنه چی؟
 صدای زن اول - گشاده! تا ته می ره.
 صدای زن دوم - می ترسم بفهمند.
 صدای زن اول - از اون جا تا این جا آوردیم مگه فهمیدند؟
 صدای زن دوم - شاید بیهو رسیدند.
 صدای زن اول - محکم تر! بگیر! پرتش کن!
 (صدای سقوط یک جسم سنگین. مادر رادیو را می بندد.)
 دختر - یه چیزی بگو!
 مادر - صبرکن! بذار یه خورده حواسم سر جاش بیاد.
 دختر - من می گم بریم خیر بدیم.
 مادر - همینمون مونده.
 دختر - این طور که بدتره.
 مادر - هان؟
 دختر - می گن شما کشتیدشون.
 مادر - آگه نفهمند، چی!
 دختر - چی؟
 مادر - آگه نفهمیدن، چی؟
 دختر - می فهمند.
 مادر - آگه این جا نیومده باشه، چی؟
 دختر - چی؟
 مادر - آگه این جا نیومده باشه، چی؟
 دختر - می گی از این جا ببریمش بیرون؟
 مادر - چرا که نه؟
 دختر - به کجا؟
 مادر - هر جا که شد.

دختر - مگه می شه؟
 مادر - چرا نمی شه؟
 دختر - پاسیون می گیردمون.
 مادر - نه.
 دختر - می گیرمون میندازیمون زندون.
 مادر - یواشکی می ندازمش تو جوب آب.
 دختر - سنگینه، خیلی سنگینه.
 مادر - خب، دو نفری -
 دختر - من می ترسم. من دست به اش نمی زنم.
 مادر - آگه بازم زر بزنی، می گشمت.
 دختر - من دست به مرده نمی زنم.
 مادر - پیف!
 دختر - حالم داره بد می شه.
 مادر - جلو خودتو بگیر.
 دختر - نمی تونم.
 (مادر می رود زیر لحاف پیش مرد و لحاف را می کشد روی هر دوشان. دختر، چهار زانو رو به تماشاگران می نشیند روی زمین.)
 مادر - خاک بر سرت!
 مرد - بذار ببینم!
 مادر - بمیر!
 مرد - خفه!
 مادر - تموم شد؟
 مرد - آره.
 مادر - خجالت نمی کشی برای این یک شاهی سنار این قدر جلو مردم به من دری وری می گی؟
 مرد - کی گفته ام؟
 مادر - وقت گل نی - بکش خودتو کنار!
 مرد - صبرکن! صبرکن!
 مادر - دیگه بد عادت شده یی. هر شب بلند می شی راه می افتی، آره؟
 مرد - ما که حرفامونو زده بییم.
 مادر - این ماه پولتو یه خورده دیرتر می دم.
 مرد - اشکالی نداره.
 مادر - به بقاله بگو هوای ما رو داشته باشه.
 مرد - شد یه دفعه شو کوفتم نکنی؟
 مادر - کاش می تونستم اینو از وسط پات بکنم بگویم تو سرت. خجالت بکش!
 مادر - چه قدر هم تو خجالتی هستی! (درنگ) دیوالله، نفسم بریدا! (درنگ) چرا تکون نمی خوری؟
 مادر ناگهان جیغ می زند. مرد را از روی خیش به کناری می اندازد. پریشان از زیر لحاف بیرون می پرد و ترسان به کنار دیوار پناه می برد. دختر، از روی زمین بلند می شود، به سوی رادیو می رود و آن را باز می کند.
 صدای مرد اول - کتتو بتکون! خاکیه.
 صدای مرد دوم - حالم بهتره.
 صدای مرد اول - یادت باشه ما امروز اصلن هم دیگه رو ندیده بییم.
 صدای مرد دوم - آره. خدا کنه اشکالی پیش نیاد.
 صدای مرد اول - نمی آد. فقط باید خونسرد باشیم.
 صدای مرد دوم - من حالم بهتره.
 صدای یک خنده بلند. دختر رادیو را می بندد.
 مادر - بیا شلوارشو پاش کنیم.
 دختر - خودت بکن.
 مادر - خل نشو، بچه بازی در نیار، تموم این راهو باید باهم

یک اثاغ، یک در، در سمت چپ، یک تخت، رو به رو، قدری خرت و پرت، پراکنده در اطراف، در هر گوشه و کاملن نامنظم، یک پیت نفت، یک چراغ خوراک پزی، یک لامپ، آویزان از آسمانه، هادی، روی تخت خابیده است. در باز و مهدی وارد می شود. یک پاکت و کمی نان در دست دارد. شب است. لامپ روشن است.

هادی - اومدی؟
 مهدی - تو کی هستی؟
 هادی - هیس!
 مهدی - (فریاد می زند). دزد!
 هادی - نیفته!
 مهدی - چی؟ (فریاد می زند) دزد!
 هادی - فوت!
 مهدی - چی کار می کنی؟
 هادی - فوت!
 مهدی - برو بیرون!
 هادی - برا شام چی خریدی؟
 مهدی - برو بیرون! (درنگ) شام؟
 هادی - باز هم نیمرو؟
 مهدی - به تو چه؟
 هادی - کلی وقت منتظرم.
 مهدی - منتظر چی؟
 هادی - تو.
 مهدی - من؟
 هادی - چرا نمی آیی تو؟
 مهدی - دزد!
 هادی - دست خسته می شه.
 مهدی - نمی شه.
 هادی - تو خسته هستی.
 مهدی - نیستم.
 هادی - چرا لجبازی می کنی؟
 مهدی - می خاهی بدمت دست پاسبون؟
 هادی - هان؟
 مهدی - پاسبون.
 هادی - مگه تو دیشب نیمرو نخوردی؟
 مهدی - چه طور؟
 هادی - مگه ظهر نخوردی؟
 مهدی - خب؟
 هادی - به چیز دیگه می خریدی.
 مهدی - مثلن؟
 هادی - به دیزی، چیزی.
 هادی از روی تخت بلند می شود. پاکت و نان از دست مهدی می افتند.
 هادی - چرا امروز باهات دعوا کردی؟
 مهدی - با کی؟
 سکوت
 مهدی - با کی؟
 هادی، خیره به مهدی نگاه می کند.
 مهدی - خب، شد دیگه. (درنگ) هی اذیت می کرد.
 هادی - دروغ می گی.
 مهدی - نه.
 هادی - چرا.
 مهدی - نه، دروغ نمی گم.
 هادی - تخم مرغ هات شکست. (درنگ) چرا جمعشون نمی کنی؟

بریم.
 دختر - می گم پاسبون سدا کنیم.
 مادر - آره!
 دختر - داد بزنیم تا مردم کمک کنند.
 مادر - اون درو ببند!
 دختر - کدوم درو؟
 مادر - پس این سدای چی بود؟
 دختر - خب راستشو می گیم.
 مادر - که چی؟
 دختر - که می اومدن این جا.
 مادر - می نداونمون زندون.
 دختر - هان؟
 مادر - آره.
 دختر - پس به خورده صبر کنیم.
 مادر - که چی؟ (درنگ) گشمنه.
 دختر - که تاریک تر بشه.
 مادر - از اینم تاریک تر؟
 دختر - آخه سنگینه.
 مادر - زیاد، نه.
 دختر - چرا.
 مادر - چی؟
 دختر - چرا؟
 مادر - گشمنه. به چیزی بخوریم.
 دختر - حالم بده. نفسم می گیره.
 مادر - سفره رو بیار!

(در میان حرف هایی که از این پس می آید مادر و دختر شروع به انداختن سفره و گذاشتن غذا در آن می کنند.)

دختر - چه طور ببریمش؟
 مادر - کجا؟
 دختر - همون جایی که باید ببریم.
 مادر - می ندازیمش تو جوب. (درنگ) تو چاه.
 دختر - چه طور باید ببریمش؟
 مادر - هان! می ندازیمش تو جوال!
 دختر - کدوم جوال؟
 مادر - همون گندهه.
 دختر - اون که مال ما نیست.
 مادر - مگه نعش مال ماست.
 دختر - از تو حیاط چه طور ردش کنیم؟
 مادر - کولش می کنیم؟
 دختر - در، چی؟
 مادر - یعنی چی؟
 دختر - بدبخت شام هم نخورده بوده.
 مادر - از کجا می گی؟
 دختر - شاید.

سفره آماده است. مادر و دختر، کنار آن می نشینند و به آرامی شروع به غذا خوردن می کنند. نور آنقدر کم می شود که مادر و دختر، به سختی به نگر می آیند. در این حال، مرد لحاف را از روی خود به کنار می زند و آهسته به کنار سفره می خزد. نور، به ترمی می رود.

گانه ی دو
 شب می بارد، سرد

گفتم. نی می زد. ته چاهو نمی دیدم. چه قدر سنگین بود. دارم از خستگی هلاک می شم. خوب شد رسیدم خونه. اگه طوفان به شه، چی؟ همه اش خیال می کنم پشت سرمه. یه دفعه برمی گردم و عقب سرمو نگاه می کنم.

(به دور و برش نگاه می کند.)

هادی - دنبال چی می گردی؟

مهدی - نمی دونم این نمک دونو کجا گذاشته ام.

هادی - پیش سفره است.

مهدی - عجیبه.

هادی - منتها باید نمکش کنی.

مهدی - یادمه یه جایی گذاشته بودمش ها! (همه جا را، عصبی، می گردد) لامسب صاحب!

هادی - پیش سفره است.

مهدی - ناگهان برمی گردد و رو به هادی می کند) تو کی هستی؟

این جا چکار داری؟

هادی - هیس!

مهدی - به تو چه من دنبال چی می گردم؟

هادی - هیس!

مهدی - (رو برمی گرداند نور به نرمی می رود) دارم دچار حواس

پرتی می شم. نکنه یه دفعه بزنه به سرم؟ نه، چیزی نیست. پس چرا

یا خودم حرف می زدم. نه، با یه نفر دیگه بودی. با یه نفر دیگه؟

با کی؟ این جا که کسی نیست. چرا هست. داری منو

می ترسونی، دارم می ترسم. چرا می ترسی؟ آخه تو می گی یه نفر

این جاست. خب این که ترس نداره. ترس نداره؟ این که آدم بیاد

تو اتاغش و بیینه یه غریبه توشه، ترسی نداره؟ (تند و بلند

می خندد. ناگهان ساکت می شود) نخند! می ترسم. می ترسم.

(نور می آید.)

هادی - هیس!

مهدی - چی؟

هادی - فوت!

مهدی - چیکار می کنی؟

هادی - فوت!

مهدی - تو کی هستی؟

هادی - تو!

مهدی - چی؟

هادی - تو!

مهدی - دارم دیوونه می شم. همه اش به نظرم می آد که یه نفر

تو اتاغمه.

هادی - نه، کسی نیست.

مهدی - پس چرا من این قدر می ترسم؟

هادی - فکر و خیاله.

مهدی - سرم یه من شده؛ می کوبه.

هادی - چیزی نیست.

مهدی - خیال می کنم یه نفر با من حرف می زنه.

هادی - مثلن چه حرفی؟

مهدی - بام دعوا می کنه.

هادی - سر چی؟

مهدی - به ام تشر می زنه.

هادی - مال خستگیه.

مهدی - می گی چیکار کنم؟

هادی - شامتو بخور بگیر بخاب!

مهدی - (برای دمی بی حرکت می ماند.) راست می گی.

از این پس و در میان حرف هایی که می آید، مهدی شروع به نفت کردن

چراغ، انداختن سفره و درست کردن نیمرو می کند. هادی، تنها از دور

چرا چراغ تو نفت نمی کنی؟

مهدی - برو بیرون! از این جا برو بیرون! از اتاغ من برو بیرون!

هادی - خیلی ازت دلخور شدم.

مهدی - به درک! چی کار کنم؟

(نور، به نرمی می رود.)

سدای هادی - کنتو بتکون! خاکیه!

سدای مهدی - حالم بهتره.

سدای هادی - یادت باشه که ما امروز اصلن هم دیگه رو

ندیده ایم.

سدای مهدی - آره. خدا کنه اشکالی پیش نیاد.

سدای هادی - نمی آد. فقط باید خونسرد باشیم.

سدای مهدی - من حالم بهتره.

(نور، می آید.)

هادی - می خای همین طور این جا وایسی؟

مهدی - هان؟

هادی - شام نمی خای بخوری؟

مهدی - سرم گیج می ره. خایم نمی آد.

هادی - شامتو بخور، بخاب!

مهدی - آره.

هادی - خیلی ازت دلخور شد.

مهدی - من که کاریش نکردم.

هادی - چرا زدی تو سرش؟

مهدی - کی زدم؟

(همان جا که هست، می نشیند. هادی به او نزدیک می شود.)

هادی - یه گونی بزرگ می خام. در رفتگی نداشته باشه.

مهدی - خایم می آد.

هادی - از شهر باید بریم بیرون.

مهدی - تاریکه.

هادی - باید جاش بدیم این تو.

مهدی - خسته شده ام.

(هادی دور می شود. مهدی، نان و پاکت را برمی دارد و بلند می شود.

نور به نرمی می رود.)

مهدی - همه رو جا دادن این تو. خسته شده ام. یه چیزی بخورم

و کپه ی سرگمو بذارم. چه قدر آدم جون بکنه. چه قدر آدم جون

بکنه. چه قدر آدم خایه مالی هر پیوزی رو بکنه. کاش امشب یه

دیزی گرفته بودم. ناهار نیمرو خوردم، حالا هم نیمرو. دیگه گذشته.

چراغ هم که باید نفت کنم. هی به اش می گم سر به سر من نذار،

حوصله ندارم؛ مگه به گوشش می ره. باید با این چماغه می کوبیدم

تو کله ش، مادر قحبه رو.

نور می آید، مهدی پاکت و نان را روی تخت می گذارد و به دور و برش

نگاه می کند.

هادی - دنبال چی می گردی؟

مهدی - نمی دونم سفره رو کجا گذاشته ام.

هادی - زیر تخته!

مهدی - نه.

هادی - چرا، هست!

مهدی - نه.

هادی - خب یه نیگا بکن!

مهدی - اصلن به تو چه مربوطه؟

هادی - به درک! نیگا نکن!

مهدی - نمی دونم سفره رو کجا گذاشته ام. (خم می شد و زیر

تخت را نگاه می کند.) آهان! ایناهاش! باید یه خوره نونم توش

باشه. کاش با اون چماغه می کوبیدم تو کله ش! بل اخره هم

می ذاره تقصیر من. گونیه پاره بود. به اش گفتم. همون اول به اش

به سنگینی به داخل اتاغ کشیده می شود. چراغ ناگهان گُر می گیرد و خاموش می شود.

دور نگاهش می کند.)

هادی - باید بخابی.

مهدی - آره.

هادی - منتها پیش از خابیدن لباساتو غشنگ بتکون!

مهدی - که چی؟

هادی - خاکی، چیزی بهش نمونده باشه.

مهدی - خوب شد گفتی؛ هیچ یادم نبود.

هادی - آگه گوئیبه سالم بود، این طور نمی شد. به دفعه به

انگشتش از سوراخ گونی اومد بیرون.

مهدی - قلبم داشت وای می ساد.

هادی - عرق شرشر از تمام بدنم می ریخت. مثل بید می لرزیدم.

هر چه می گفتم کمکم کن، فقط گریه می کرد.

مهدی - گونی رو ول کردم و با مشت زدم تو سرش.

هادی - زدم توی پهلویش، تو کمرش، زیر نافش؛ مادر قحبه روا!

نفسم بند اومده بود. دست و پاسو گم کرده بودم. گفت یه نفر داره

به ما می خنده. گفتم چه خوب بود یه بتری عرق داشتیم یه کم

سر می کشیدیم. داشت می خندید. به اش خندیدم.

مهدی - یه سگ داشت پارس می کرد.

هادی - بتری عرق رو خالی کردم رو گونی.

مهدی - کبریت کشیدم.

هادی - گونی را آتش زدم.

مهدی - یه دفعه -

هادی - آتیش همه جا رو برداشت؛ ما فرار کردیم.

مهدی - فرار کردیم.

هادی - یه نفر خندید، کفشام از پام در اومد. لامسب صاحب!

حالا چه موقعشه! تازی وقت شکار شاشش می گیره. بعد گونی رو

هل دادم.

مهدی - حالا دیگه -

هادی - باید لباسمو بتکونم و بگیرم بخابم. آگه این غذا حاضر

شد؟

مهدی - آهان!

هادی - بذارمش اینجا.

هر دو در دو سوهی سفره می نشینند و به آرامی شروع به خوردن نیمرو

می کنند؟ از این پس تا پایان این گانه، نور لامپی که از آسمانه آویزان

است، به آرامی کم و سپس خاموش می شود. تنها نوری که می ماند،

نور مختصری است که از چراغ خوراکی پزی بیرون می زند.

هادی - از در که اومدم تو ترسیدم.

مهدی - خیال کردم کسی تو تختم خابیده.

هادی - اما گوئیبه بود.

مهدی - که اومده بود بالا.

هادی - گوئیبه بود که پوسیده بود.

مهدی - گوئیبه بود که نخش در رفته بود.

هادی - گوئیبه بود که انگشتا ازش زده بود بیرون.

مهدی - گوئیبه بود که باد کرده بود.

هادی - گوئیبه بود که یو می داد.

مهدی - هادی - (سداشان به تدریج اوج می گیرد) پیف! ترسیدم.

عرق کردم. باد می اومد. بو می آورد. یک سگ پارس می کرد. ته

چاه معلوم نبود. جای گونی رو تخت مونده بود. با چماغ محکم

کوبید تو سرم. مغزم ریخت تو دهنم. چشمهام افتاد رو زمین.

چراغ آتیش گرفت. یه نفر سدام کرد. گفت: فوت! فوت! چراغ

خاموش شد. خسته بودم. خسته ام. باید لباسامو بتکونم. تو راهرو

خوردم به دیوار. خاکی شدم. (در اتاغ، بی سدا باز می شود.) خاک

بریز روش! مادر قحبه، می خنده.

می خندند. ناگهان ساکت می شوند. گونی بزرگ پُر خاک آلوده یی،

گانه سه

شراب می بارد، سپید

یک مهتابی نسبتن بزرگ. شاخه های یاس، دیوار پشت، پشت سر را

پوشانده. یک نرده ی چوبی پوسیده ی کوتاه دور تا دور مهتابی را گرفته.

یک تخت خاب یک نفره. یک میز کوچک و یک سندلی کنارش. یک

سندلی به دور از تخت، کنار دیواره ی مهتابی. روی میز، یک گلدان

بزرگ از گل سرخ. مادر، در جامه ی بلند پوشیده ی سپید، در سندلی،

کنار دیواره نشسته است. او در همه ی این گانه از جای خود تکان

نمی خورد. پسر روی تخت دراز کشیده است. پدر ایستاده است. مهتاب.

مادر - پس چرا نگفتی که اون طرف تر ما یه نعش هست؟

پدر - خیلی ضعیف شده یی؛ باید خودت رو تقویت کنی. گفتم.

پسر - حالم خوبه پدر، فقط راه که می افتم، سرم سیاهی می ره.

مادر - پس چرا نگفتی که اون طرف تر ما یه نعش هست؟

پدر - گفتم. مواظب خودت باش. می بینی یک مریضی ساده

ممکنه به کجاها بکشه؟

مادر - حالا دیگه گذشته.

پسر - حالا که دیگه گذشته.

پدر - شب رو میخاهی همینجا بخابی؟

مادر - بین این همه یاس؟

پدر - آگه توفان بشه، چی؟

مادر - بهتر نیست بری تو؟

پسر - شاید؛ نمی دونم. (سکوت)

پسر - راستی شما نرفتید دکتر؟

پدر - دکتر؟

پسر - همون، برای همون ناراحتی سینه و . . .

مادر - (به تند ی) اون هیچیش نیست.

پدر - نه، فرصت نکردم. اصلن گور پدرش. خودش یه طوری

می شه.

پسر - نه، پدر. حتمن برید.

مادر - تو مریضی، تو ریه ات یه غده هست.

پدر - من حوصله ندارم وقتمو سر این کارها هدر بدهم. همون یه

بارم از سرم زیادیه.

پسر - آخه ممکنه ناراحتتون کنه.

پدر - خودش خوب می شه. (درنگ) مگه پارسال ندیدی یاهام

به چه روزی افتاده بود؟ هیچ کدوم از دکترها سر در نیاوردند.

بل اخره خودش خوب شد.

پسر - این فرق می کنه.

پدر - هیچ فرقی نمی کنه. تو فعلن به فکر خودت باش. فردا

می تونی بری کلاس؟

پسر - آگه اینظوری باشم، بله.

مادر - یادت هست؟ بهار بود.

پسر - (در خود) کی؟

مادر - بهار بود، جاده از کنار یه جنگل رد می شد. وسط

درخت ها، پر از سبزه بود. همه چیز می درخشید. نسیم می اومد و

شاخه ها را تکون می داد.

پدر - مادرت نگران بود که نیفتی. (سکوت طولانی)

پدر - امروز کسی نیومد پیشت؟
پسر - چرا. مهربی اومد. (سکوت)
پدر - یه چیزی میخام به ات بگم.
مادر - (تند) چی گفتی؟

پسر - چی، پدر؟
پدر - تازگی ها مهربی منو یه طوری نگاه می کنه. (مادر، شرمگین، ولی بلند می خندد. سکوت)
پسر - یه طوری؟
پدر - آهان.

هر چیزی که عمومیت پیدا کنه، انسانیه؟
پسر - چرا نه؟ مرگ.
مادر - مرگ.
پدر - (لبخند می زند. می نوشد) به سلامتی.
پسر - نوش جان. (سکوت)
پدر - مرگ.
مادر - مرگ.

پدر - یک کلمه، سه حرف. صورت مادرتو به یاد نمی آرم. تا می خاد به یادم بیاد، یه چیزی مثل یه موج می آد و از وسط ما می گذره. محو می شه. (می ایستد. قدم می زند) چه اتفاقی داره می افته؟ چرا زندگی روز به روز سردتر می شه؟
پسر - (برای خودش مشروب می ریزد) به سلامتی.
مادر - سردمه.

پدر - خسته شدم؛ دلم گرفته. مثل اینکه یه نفر داره به ام اشاره می کنه؟
پسر - از چیزی ناراحتید؟
مادر - سردمه.
پدر - نگرورم.

پسر - از چی نگرورید؟
مادر - نمی دونم.

پدر - نمی دونم. چیز بخصوصی نیست. فقط حس می کنم همه چیز داره از من فاصله می گیره. دارم یواش یواش با همه چیز غریبه می شم. (درنگ) دلم می خاد تو زودتر خوب بشی. (تند) هر چند می دونم این فقط یه سرما خوردگی ساده ست.

پسر - چرا برای این حالتون نمی رید پیش دکتر؟ هم برای ناراحتی سینه هم برای این...
پدر - گفتم که، از دکتر جماعت بدم می آد.
پسر - ولی پدر، سینه شما احتیاج به مداوای جدی داره.

پدر - فکر نمی کنم.
پسر - باید عکس برداری بشه. (مادر سرفه می کنه. پدر می خندد)
پدر - دوباره؟
پسر - بله. (مادر، شرمگین، ولی بلند می خندد. سکوت)
پدر - چرا؟ (درنگ)

پسر - نمی دونم، پدر. این طور فکر می کنم.
پدر - یعنی چی فکر می کنی؟
پسر - یعنی دکتر گفت.
پدر - که چی؟
مادر - نه.

پسر - که دوباره باید از سینه تون عکسبرداری بشه.
پدر - (می نشیند) پس چرا به خودم چیزی نگفتی؟
پسر - خب، چون اون موقع احتیاجی نبود. (سکوت)
پدر - تو چی می دونی که من نمی دونم؟
پسر - (از روی تخت بلند می شود) هیچ چی، پدر. (سکوت، پسر برای خود مشروب می ریزد و می نوشد)
مادر - تو که می خاستی مشروب نخوری.

پسر - حالا که شما می خورید، منم می خورم.
مادر - پس چرا به من نگفتی؟ (درنگ) بگو! (درنگ) نه. بعد، من می میرم. (سرفه می کند)
پدر - از این که تو بخای چیزی رو از من مخفی کنی، خنده ام می گیره. تو نمی تونی.

پسر - نه، پدر، نمی تونم.
پدر - بگو!
پسر - شما مریضید، پدر. تو ریه تون یه غده هست.
پدر - یک غده؟ باورم نمی شه. پس چرا دکتر هیچ چیز به من

پسر - یعنی چی؟ چه طوری؟
پدر - نمی دونم. خیلی... خیلی سنگین. مثل اینکه می خاد یه چیزی به ام بگه که نمی تونه. درست نمی فهمم. یه هجو چیزهایی. شما رابطه تون با هم خوبه؟
پسر - بله، پدر. خوب خوبه.

پدر - غریبه. (مادر، شرمگین، ولی بلند می خندد. سکوت)
پدر - اگه میخای بخابی، من برم؟
پسر - نه. بعد از ظهر خیلی خابیدم. ماه ها بود که بعد از ظهر نخابیده بودم.

پدر - منم ماه هاست که یه شب بیدار نمونه ام. سر شب رفته ام خابیده ام. (درنگ) یادت هست اون موقع ها می رفتیم بیرون؟
پسر - بله، مادرم تازه مرده بود.

مادر - بله، بعد، من مردم. پدرت از ما دور شد. من و تو داشتیم سفره ی غذا رو می انداختیم. یک دفعه برق چشم اون لاش خورو دیدم. برق زد. همه ی اون نعش پر از خون سرخ شده بود. بعد، من مردم. پدرت نگاه می کرد. استفراغ می کرد. نسیم می اومد و شاخه ها را تگون می داد. بتری شراب خالی شد روی سینه ی من. دستم سرخ شد. تمام لباس سفیدم سرخ شد. بعد، من مردم.

پدر - سردمه، عرق مرق چیزی اینجا نداری؟
پسر - فقط شراب دارم، تو اتاغه.
(پدر می رود. سکوت. با یک بتری و یک لیوان برمی گردد. روی میز می گذاردشان و می نشیند. در سکوت برای خودش می ریزد. پسر نگاهش می کند.)

پدر - تو نمی خوری؟
پسر - نه، سردتونه؟
پدر - نه، (می نوشد) به سلامتی.
پسر - نوش جان. یه چیزی همراه نمی خورید؟
پدر - نه. مادرت تازه مرده بود. (مادر، سرفه می کند) به هرجا نگاه می کردم گریه ام می گرفت. یادت هست یه بار به ات گفتم این خونه داره با من غریبه می شه؟

پسر - چرا می خاهید دوباره یادتون بیارید؟
پدر - چرا نه؟ (درنگ) دیگه صورتش از یادم رفته. وحشتناکه، باورم نمی شه؟
مادر - می دونم. وحشتناکه.

پسر - طبیعیه، پدر. وحشتناک نیست.
پدر - چی؟
پسر - فراموش کردن یه صورت.
پدر - نه، طبیعی نیست. غیر انسانیه.

پسر - نه، پدر. این چیزیه که برای همه ی ما اتفاق می افته.
پدر - و به این دلیل انسانیه، نه؟
پسر - بله.
مادر - بله، وحشتناکه.

پدر - قبول ندارم. اگه مرضی بیاد و همه رو بکشه، انسانیه؟ اگه سیل بیاد و زندگی همه رو به باد بده، انسانیه؟ مگه می شه گفت

نگفت؟ (مادر، شرمگین، ولی بلند می خندد.)

پسر - برای اینکه ناراحت نشید.

پدر - ناراحت نشم؟ از چی ناراحت بشم؟ مگه معالجه شدنی نیست.

پسر - نه، پدر. (مادر، شرمگین، ولی بلند می خندد.)

پدر - نه؟

پسر - منظورم اینه که نه، اینطور نیست، پدر.

(پسر برای خودش مشروب می ریزد و می نوشد. سکوت طولانی. پسر، قدم می زند. نور ماه، برای دمی محو می شود. تاریکی. نور می آید.)

پدر - یادت هست یک دفعه با مادرت سه تایی رفتیم مسافرت؟

پسر - کدوم دفعه؟

پدر - بهار بود. جاده از کنار یه جنگل رد می شد. وسط درختا پر از سبزه بود. همه چیز می درخشید. نسیم می اومد و شاخه ها را تکون می داد.

پسر - یادمه، من رو سندلی عقب ماشین وایساده بودم و داد می زدم.

پدر - مادرت نگران بود که نیفتی؟

پسر - شما می خندیدید.

پدر - من می خندیدیم.

پسر - اون دهاتیه یادتون هست که بهش آب دادیم؟

پدر - بله. مواظب گوسفندایی بود که سرشونو انداخته بودند پائین و برای خودشون می چربیدند. بعد رد شدیم و رفتیم. یادت هست یک جایی وایسادیم تا غذا بخوریم؟ کنار یه رودخونه ی بزرگ که آبش با سر و سدا ی زیاد می گذشت؟ (مهتاب می رود.)

پسر - بله. سفره مونو انداختیم رو چمن. (مهتاب می آید)

پدر - شما نشستید. من رفتم اون طرف تر، کنار رودخونه. (مهتاب می رود)

پسر - من نیومدم. (مهتاب می آید)

پدر - نه، تو نیومدی. داشتی کمک مادرت می کردی. اون جا بود که یه دفعه قلبم گرفت. یه لاش خور داشت، یه مردو می خورد، یه نعش بود. (مهتاب می رود)

پسر - اون جا فقط گل بود، پدر. دور تا دور. (مهتاب می آید)

پدر - یه نعش بود. دور از چشم شما. لاش خور، درست به قلبش نک می زد. با چشم های درشتش به اطراف نگاه می کرد، کمی بلند می شد و دوباره می نشست. همه ی نعش پر از خون بود. چنگال ها و دهان لاش خور هم همین طور؛ از خون سرخ شده بود. من یک دفعه حس کردم که چیزی از من جدا شد. چیزی که پس از اون، هرچی بهش چنگ زدم، دیگه به دستم نیومد، یه چیز فرار بود. (مهتاب می رود)

پسر - اون جا هیچ نعشی نبود، پدر. (مهتاب می آید)

پدر - شاید زندگی بود. اون مردی که اون طرف جاده به ما دست تکون داد، یادت هست؟ حس کردم یه چیزی با سدا ی بلند تو دلم شکست. طوری که دست گذاشتم روی قلبم. شما داشتید سفره رو می چیدید. خورشید می تابید و باد خنکی به صورتم می خورد. روز می گذشت. پاهام لریزد. نزدیک بود بیفتم روی زمین. خیال کردم خورشید رفت. (گیلاس شرایش را می پاشد به زن. جامه ی سپید زن سرخ می شود. دست هایش سرخ می شود) ولی -

(مهتاب می رود. سکوت. تاریکی)

گانه ی چهار

خاک می بارد، عشق

یک کلاس درس کوچک. میز و نیمکت های چوبی در دو ردیف، که رو

به سوی تماشاگر دارند. سه پنجره ی قدی قدیمی در سوی چپ. یک در، در انتهای سمت راست. رنگ آبی مرده یی دیوارها را پوشانده. دیوارها کثیف و خط خطی شده اند. گچ برخی قسمت ها کنده شده. در آغاز این گانه، هوای بیرون پنجره ها تقریباً روشن است و به رغم این روشنی، هوای توی کلاس تا آن جا که ممکن است باید تاریک باشد؛ طوری که پسر و آموزگار حتا مشکل دیده شوند. به تدریج و در طول نمایش، نور برعکس می شود؛ بیرون تاریک تاریک و داخل به شدت نورانی؛ نور سپید، طوری که پسر و آموزگار حتا مشکل دیده شوند. سرچشمه ی نور، در هر یک از دو مورد نباید آشکار باشد.

نگرگاه، که روشن می شود، آموزگار رو به بیرون کنار پنجره ی میانه ایستاده است؛ پسر دارد به سوی در می رود که خارج شود.

آموزگار - صبر کن!

پسر - بله، آقا. (می ایستد و برمی گردد)

آموزگار - (رو به سوی پسر می گرداند) بنشین!

پسر - بله، آقا. (بر روی نیمکتی تقریباً در میانه ی کلاس، می نشیند. سکوت.)

آموزگار - یه چیزایی شنیده ام. (درنگ) یه چیزایی که ناراحتم کرده؛ خیلی ناراحت. برای همین بود که امروز نه درس دادم، نه درس پرسیدم.

پسر - بله، آقا.

آموزگار - (قدم می زند) دلم می خاد راستشو به من بگی. ببین پسر جون، من مثل پدرتونم. شاید بعضی وقت ها بتونم از پدر هم به تون نزدیک تر باشم. مثلاً یه چیزایی هست که آدم هیچ وقت روش نمی شه به مادرش یا به پدرش بگه، اما می تونه خیلی راحت به معلمش بگه؛ درسته؟

پسر - بله، آقا.

آموزگار - می فهمی چی می گم؟

پسر - نه، آقا.

آموزگار - خب پس بذار به ات ساده تر بگم. مثلاً یه روز یکی از بچه های توی کوجه تون، یا یکی از همکلاسی هات یه چیزی به ات می گه. مثلاً . . . مثلاً می گه بیا دوتایی بریم یه جای خلوتی لخت بشیم. درسته؟

پسر - (با تردید) بله، آقا.

آموزگار - خب معلومه که تو روت نمی شه این حرفو به پدرت و مادرت بزنی. اما باید بتونی خیلی راحت به معلمت، یعنی مثلاً به من بگی. حالا فهمیدی چی گفتم؟

پسر - بله، آقا. یعنی اگه کسی همچو حرفی به ام زد بیام به شما بگم.

آموزگار - بله پسر جون، همینو می خاستم بگم.

پسر - (بلند می شود) چشم آقا، حتمن به تون می گم.

آموزگار - (کمی جا خورده) چرا بلند شدی؟ (پسر، بی فاصله می نشیند) ببین، این قضیه را مثال زدم. باید حواست جمع باشه. نه فقط تو، بل که هر کدوم از شما باید حواستون جمع باشه که هر اتفاق این جوری که براتون افتاد، فوری به معلم ها تون بگید که مبادا خدای ناکرده عاقبت بدی پیدا کنه.

پسر - بله، آقا.

آموزگار - (درنگ) حالا تو نمی خای چیزی به من بگی؟ (سکوت)

پسر - کسی از این حرف ها به من نزده، آقا.

آموزگار - اما من چیزهای دیگه یی شنیده ام. (سکوت) هان؟ (سکوت) ببین پسر، من می خام به ات کمک کنم. نترس! هر اتفاقی برات افتاده به من بگو. (سکوت) پریروز بعد از ظهر که داشتی می اومدی مدرسه، دیدمت. با یه آقایی بودی اون کی

بود؟ (درنگ) یادت می‌آد؟ بعد از ظهری که بارون می‌اومد.
(سکوت طولانی)
پسر - (به یاد می‌آورد) اون روز که بارون می‌اومد؟
آموزگار - بله.
پسر - رگبار بود، آقا. یه دفعه گرفت. ما تو اتاغ بودیم؟
آموزگار - کدوم اتاغ؟ با کی؟
پسر - اون خیلی مهربونه، آقا.
آموزگار - کی؟
پسر - داشت مدرسه‌ام دیر می‌شد. گفت: آدمها بدنند. به هر کسی نمی‌تونن اعتماد کنی. بارونیتو بیوش بریم. (درنگ) خیلی وقت بود که اون جا بودیم.
آموزگار - اون جا کجاست؟
پسر - خیلی مهربونه، من خیلی دوستش دارم.
آموزگار - اون کیه؟
پسر - دفعه اولی که دیدمش یادمه. من و یکی از بچه‌ها رفته بودیم باغ ملی درس بخونیم. اونم اون جا بود. ما تو چمن قدم می‌زدیم و درسامونو از بر می‌کردیم. اون روی یه نیمکت رو به روی ما نشسته بود. یه جاده شنی بین ما بود که مردم مرتب ازش رد می‌شدند. پهلوی نیمکتی که اون روش نشسته بود، یه شیر آب بود. من تا وقتی که رفتم آب بخورم، متوجه‌ی اون نشده بودم. تشنه‌ام شده بود. دیدمش؛ دیدم داره به من لبخند می‌زنه. منم لبخند زدم. بعد برگشتم. بعد یادم رفت. دیگه یادم رفت.
آموزگار - خب؟
پسر - غروب شد. دیگه باید می‌رفتیم. چیزامونو جمع کردیم و می‌خاستیم راه بیفتیم که دو باره اونو دیدم. همون جا نشسته بود. تمام این مدت اون جا نشسته بود و من نفهمیده بودم. به من خندید. من هم خندیدم. برگشتم و به‌اش خندیدم. نمی‌دونم چرا بی خودی ازش خوشم اومده بود.
آموزگار - پیش از اون، کسی دیگه هم خاسته بود با تو دوست بشه؟
پسر - نه، آقا. (درنگ) ما تو اتاغ بودیم. آسمون تقریبین صاف بود. بعد یه دفعه رعد و برق شد. رگبار اومد. اون گفت تا مدرسه منو می‌رسونه. زودی اومدیم بیرون. گفت: نترس! از چی می‌ترسی؟ اون‌ها ما رو نمی‌بینند. نمی‌بینی چه قدر درخت بین ما و اون‌ها است؟ چه قدر ابر، چه قدر کوه، چه قدر آدم؟
آموزگار - اسمش چیه؟ چه کاره‌است.
پسر - من می‌رم خونه‌اش، آقا. ما با هم حرف می‌زنیم. از همه چیز. تو باغچه‌ی خونه‌اش با هم گل‌ها رو درست می‌کنیم، علف‌های هرز رو می‌کنیم. می‌نشینیم روی سندلی توی آفتاب، اگه ظهر باشه باهم ناهار می‌خوریم.
آموزگار - دیگه چی؟
پسر - دیگه؟ برام کتاب می‌خونه. خیلی کتاب داره.
آموزگار - چه جور کتاب‌هایی؟
پسر - قصه، داستان.
آموزگار - مثلن؟
پسر - مثلن. . . . قصه‌ی اون شاهزاده‌یی که می‌خاست یه گل رو از تو یه قصر جادو بچینه. شما بلدید؟
آموزگار - نه.
پسر - یا قصه‌ی اون پسری که تو یه قصر جادو به دست یه جادوگر پیر اسیر شده بود. . . .
آموزگار - کی‌ها می‌ری اون‌جا؟ چه طور؟
پسر - هر وقت که بشه؛ بعضی وقت‌ها هم به پدر و مادرم می‌گم می‌رم سینما و می‌رم اون جا.
آموزگار - به پدر و مادرت دروغ می‌گی؟

پسر - پس چی به شون بگم؟
آموزگار - چرا راستشو نمی‌گی؟
پسر - راست چی رو؟
آموزگار - اینکه کجا می‌ری.
پسر - نمی‌دونم چرا راستشو به شون نمی‌گم.
آموزگار - برای این که کار خیلی زشتی می‌کنی و می‌ترسی. از ترسه که نمی‌گی.
پسر - من کار بدی نمی‌کنم، آقا.
آموزگار - (ناگهان خشمگین می‌شود) خفه شو! (سکوت) اگه پدر و مادرت بفهمند، می‌کشنت. آبروت همه جا می‌ره؛ همون طور که تو مدرسه رفته. هیچ گوشات نمی‌شنوه که چی‌ها پشت سرت می‌گن؟ خیال می‌کنی من از کجا این قضیه رو فهمیده‌ام؟
پسر - خودم گفتم، آقا. (سکوت)
آموزگار - چرا رفتی خونه‌اش؟
پسر - اون گفت، آقا. ما داشتیم تو خیابون با هم راه می‌رفتیم، از سینما اومده بودیم بیرون. گفت: بریم خونه؛ بریم خونه‌ی من. گفتم: چرا اون شاهزاده نمی‌تونه اون گل رو از توی قصر جادو بچینه؟ خندید و گفت: چرا پسری که تو دست اون جادوگر اسیره، نمی‌تونه فرار کنه؟ بعد، رفتیم خونه‌اش.
آموزگار - همون روز اول که دیدیش؟
پسر - نه، آقا. چند روز بعد بود. گفت بریم خونه یه خورده با هم صحبت کنیم.
آموزگار - اونوقت تو هم رفتی؟
پسر - بله، آقا. نمی‌دونید خونه‌اش چه قدر غشنگه.
آموزگار - به غیر از کتاب خوندن و گل درست کردن، اون جا دیگه چیکار می‌کنید.
پسر - اون منو خیلی دوست داره، آقا. وقتی به‌ام نگاه می‌کنه، چشمش پر از مهربونیه. یه دفعه گریه‌اش گرفت. لباش می‌لرزید. صورت منو وسط دوتا دستاش گرفت و بوسید. خیلی بوسید. من هم بوسیدمش. گفت: تو پوری زندگی می‌دی؛ بوی ابر و باد. می‌فهمی چی می‌گم؟ (مردد) اینا رو که می‌گم عیبی نداره، آقا؟
آموزگار - نه، بگو.
(از این جا به بعد، حرکت نامحسوسی که آموزگار دارد، از حرکت بر روی یک خط صاف در جلوی پسر، بدل به یک دایره‌ی کامل به دور او می‌شود. دایره‌ای که پیوسته پیموده می‌شود؛ بی اینکه حرکت آن قدر تند باشد که طی شدنش را به یک نگر دریابیم.)
پسر - خسته که می‌شم سرمو می‌ذارم رو زانوهایش می‌خابم. خابم می‌یره. یه دفعه خاب دیدم -
آموزگار - اسمشو به من نگفتی.
پسر - گفته به کسی نگم. گفته به هیچ کس نگم ما با هم دوستیم؛ هم دیگه و می‌شناسیم. مردم نمی‌فهمند.
آموزگار - به من که می‌تونن بگی. بل‌آخره باید یه نفر به‌ات کمک بکنه.
پسر - بگم چه خابی دیدم؟
آموزگار - خاب؟
(آموزگار، گویی دارد چیزی را به یاد می‌آورد. او، از این پس، کم کم در خود فرو می‌رود.)
پسر - خاب دیدم که من و اون با هم رو یه چمن سبز خیلی بزرگ خابیده‌سیم. هوا خوب بود. بوی عطر می‌داد. اون به من گفت:
آموزگار - آدم‌ها بدنند. به هر کسی نمی‌تونن اعتماد کنی.
پسر - ابرها چه غشنگند. گفتم: من شما رو خیلی دوست دارم.
آموزگار - (آرام) من هم.

حمید - به کی؟
 محمد - (سوال می کند) به کی؟
 (می ایستد. به هم دیگر نگاه می کنند. محمد، به ته چاه نگاه می کند. با لگد، سنگی را به دورن چاه پرتاب می کند. صدایی نمی آید. قدم می زنند.)
 محمد - تو دیدیشون؟
 حمید - کی هارو؟
 محمد - اون دوتا رو.
 حمید - دیده امشون که باشون طی کرده ام.
 محمد - (با لذت) غریش، غریش.
 حمید - چی؟
 محمد - به چه بهانه یی قراره بیارنش؟
 حمید - که باش بخاین.
 محمد - با اون چادرهای بلند؟ تو بیابون؟
 حمید - باید از بیابون رد بشن.
 محمد - که به کجا برسن؟ (به همدیگر نگاه می کنند. سکوت) تو می ترسی. (حمید به تندی برمی گردد و نگاهش می کند. سکوت. قدم می زنند)
 محمد - یعنی دل و جراتشو دارند؟
 حمید - دل و جرات نمی خاد.
 محمد - خیلی هم می خاد. (درنگ) راستی نگفتی چه نقشه یی کشیده یی؟
 حمید - نقشه؟ با یه چیزی می کویم تو سرشو می نذازشم تو چاه.
 محمد - پس اقلن بریم یه جا قایم بشیم که یارو نبیندمون.
 حمید - پیداشون شد، می ریم.
 محمد - اگه دست و بالسون خونی بشه، چی؟
 حمید - چی؟
 محمد - چه کار کنیم؟ (برای یک آن، نور می رود و به تندی می آید. حمید نیست)
 محمد - نباید قبول می کردیم. (درنگ) اگه گیر بیفتیم، چی؟ نمی افتیم. اگه پاسبونی چیزی دنبالشون باشه، چی؟ مگه چشم ندارند پاسبون به اون گندگی رو ببینند؟ تازه خود یارو، چی؟ برای یک آن نور می رود و به تندی می آید، حمید سر جایش ایستاده است.
 سکوت. محمد، رادیوی کوچکی از جیبش بیرون می آورد و آن را روشن می کند. کمی باش ور می رود تا صدایش صاف می شود و ایستگاهی را می گیرد. هر دو بی حرکت می ایستند و گوش می دهند.
 صدای زن اول - چرا نمی شه؟
 صدای زن دوم - پاسبون می گیردمون.
 صدای زن اول - نه.
 صدای زن دوم - می گیرنمون میتدازنمون زندون.
 صدای زن اول - یواشکی می نذازشم تو جو آب.
 صدای زن دوم - سنگینه، خیلی سنگینه.
 صدای زن اول - خب، دو نفری -
 صدای زن دوم - من می ترسم. من دست به اش نمی زنم.
 صدای زن اول - اگه بازم زر بزنی، می کشتم.
 صدای زن دوم - من دست به مرده نمی زنم.
 صدای زن اول - پیف!
 صدای زن دوم - حالم داره بد می شه.
 صدای زن اول - جلو خودتو بگیر.
 صدای زن دوم - نمی تونم. (سکوت. محمد ایستگاه را عوض می کند. صدای سرفه. درنگ)
 صدای مرد - همین جا خوبه. هیچ کس این دور و برها نیست.

پسر - معلم ها و بچه های مدرسه رو بعضی وقتا می دیدم که دارند از اون دورها رد می شدند. اما مثل این که ما رو نمی دیدند. پدر و مادرم هم یه گوشه ای دیگه داشتند با هم صحبت می کردند. اون ها هم ما رو نمی دیدند. اما من یه دفعه ترسیدم. لرزیدم.

آموزگار - نترس! از چی می ترسی؟ اون ها ما رو نمی بینند. نمی بینی چه قدر درخت بین ما و اون هاست؟ چه قدر ابر، چه قدر کوه، چه قدر آدم؟

پسر - من نمی ترسم. باد اومد، لرزیدم.

آموزگار - بیا بغل من.

پسر - شما چه قدر داغید.

آموزگار - از هواست.

پسر - بعد، یه دفعه دیدم که من و اون، هر دو تامون رفته ایم زیر خاک و فقط سرمون بیرونه. تازه سرهامونم داره از بدنمون جدا می شه و فقط با چند تار نازک به تنمون وصله. تموم فاصله ی بین سر و بدنمون رو هم خاک سفت پر کرده بود. من خیلی ترسیده بودم. همه اش خیال می کردم الانه که سرم از بدنم جدا بشه و بمیرم. گفتم: سردمه. دارم از سرما می میرم. گفت: بریم خونه؛ بریم خونه ی من.

آموزگار - بریم خونه؛ بریم خونه ی من.

پسر - من برگشتم که چیزی به اش بگم، اما روش به من نبود، فقط پشت سرشو می دیدم؛ موهاشو. بعدش آفتاب شد. هوا داغ داغ شد. دیدم که تو کلاس و شما هم رو به روم نشسته یید و داریم با هم صحبت می کنیم. شما گفتید: صبر کن! بنشین! من گفتم: بله، آقا. شما گفتید: تو بوی زندگی می دی؛ بوی ابر و باد. می فهمی چی می گم؟ من گفتم: نه، آقا. (سکوت طولانی)
 آموزگار - می خای امروز ناهار با هم بخوریم؟

پسر - بله، آقا.

آموزگار - دیرت نمی شه؟

پسر - نه، آقا.

آموزگار - پس ما امروز یه مهمونی مفصل داریم. خودمون ناهار درست می کنیم و خودمون می خوریم.

پسر - پس اون پسری که تو قصر جادو اسیره، چی؟

آموزگار - اون باید اون جا بمونه؛ اما جادوگره رو می تونیم دعوت کنیم. (آموزگار دست بر سر پسر می کشد. ناگهان نور می رود)

گانه ی پنج

ستاره می باره، سیاه

گوشه یی از یک بیابان. دهانه ی یک چاه، در میان. زمین پوشیده از خاک و سنگ و سنگریزه. حمید و محمد، چشم به راه، راه می روند؛ قدم می زنند. گه گاه، صدای دور ماشین که می گذرد. شب است. در پشت سر، ماه و ستاره ها. نور نیم روزی از دهانه ی چاه به بیرون می تابد؛ به بالا برای صحنه، فقط همین نور.

حمید - ساعت چنده؟ (درنگ) تا چند دقیقه دیگه باید برسند.

محمد - چشم آب نمی خوره.

حمید - چرا؟

محمد - شومه. شاید اصلن اون کارو نکرده باشند.

حمید - کی این چاه سیاهو پیدا کرد؟

محمد - چاه بلند؟ مگه خودت نگفتی؟

سدای زن دوم - نه، بریم یه خورده اون طرف تر.

سدای مرد - مگه این جا چشه؟

سدای زن دوم - بریم پشت اون تپه هه.

حمید - خاموش کن، بابا! این دیگه چیه!

محمد - (رادیو را می بندد) قصه است دیگه!

حمید - خسته شده ام از بس راه رفتم.

محمد - یه دفعه ننشستی رو زمین!

حمید - چرا؟

محمد - کنتو بتکون! خاکیه.

حمید - حالم بهتره.

محمد - یادت باشه که ما امروز اصلن هم دیگه رو ندیده بیم.

حمید - آره. خدا کنه اشکالی پیش نیاد.

محمد - نمی آد. فقط باید خونسرد باشیم.

حمید - حالم بهتره. (درنگ) چرا نشینم رو زمین؟

محمد - برای اینکه لباست خاکی می شه. نباید قبول می کردیم.

همیشه همین طوره. هیچ وقت هم سر انجاسی نداره.

حمید - می آرشم.

محمد - خب اگه نیاوردنش، چی؟

حمید - بهتر ما. می ریم.

محمد - مگه تو نگفتی چند دقیقه ی دیگه پیدا شون می شه؟

حمید - علم غیب که ندارم. حتمن یه طوری شده دیگه.

محمد - می گم آتیشش بزنیم!

حمید - خفه شو!

محمد - می سوزه! جلز ولز می کنه! غرِش، غرِش، غرِش،

می شکنه! خورد می شه.

حمید - مگه تو دیوونه بی؟

محمد - برای اون چه فرقی می کنه؟

حمید - اون دوتایی که می آرشم چی؟

محمد - اونا فقط می خان یارو بمیره، به بد و خویش چه کار

دارن؟

حمید - چاه. فقط چاه.

محمد - از اون نونت بده یه کم بخوریم.

حمید - هسون دیروزیه ها!

محمد - عیبی نداره!

(حمید یک تکه ی بزرگ نان بیرون می آورد و دو تکه اش می کنه، یک

تکه اش را به محمد می دهد و یک تکه را هم برای خود بر می داره.

همانگونه که حرف می زنند، با حرکت های تند عصبی، شروع به خوردن

می کنه)

تو می ترسی.

حمید - چرند نگو!

محمد - تو می ترسی!

حمید - می گم سر به سر من نذار!

محمد - بعد چی شد؟

حمید - زدم توی پهلوش، تو کمرش، زیر نافش؛ مادر قحیه رو!

نفسم بند اومده بود. دست و پامو گم کرده بودم. گفت داره به ما

می خنده. گفتم چه خوب بود یه بتری عرق داشتیم یه کم سر

می کشیدیم. داشت می خندید. به اش خندیدم. (سدای پارس سگی از

دور)

محمد - عرق می خوری؟

حمید - چیزی مونده؟

محمد - آره، نصفش مونده.

حمید - بده! سرمون گرم می شه. (محمد یک بتری عرق از جیب

بغلش بیرون می کشد. درش را باز می کنه و به سوی حمید دراز

می کنه.)

محمد - بیا!

حمید - بخور! (محمد می نوشد و بتری را به حمید می دهد. از این

پس تا بتری، خالی شود، دست به دست بین ایشان، می گردد.)

حمید - اه! یه چیزی نداریم مزه اش کنیم.

محمد - خیار شور می خوری؟

حمید - کو؟

محمد - می رم می خرم.

حمید - با من شوخی نکن، حوصله ندارم.

محمد - جون تو راست می گم.

حمید - د برو خارکسه! (سکوت)

محمد - می گم بریم! (سکوت)

محمد - هان؟

حمید - نمی دونم.

محمد - دیگه بمونیم چه کار؟

حمید - رادیو تو باز کن ببینیم!

محمد - خب بریم، تو راه رادیو هم گوش می کنیم.

حمید - می گم یه خورده دیگه هم صبر کنیم.

محمد - اه!

(محمد شیشه خالی عرق را به دور دست پرتاب می کنه. رادیو را از

جیبش بیرون می آورد و روشنش می کنه. هر دو بی حرکت می مانند.)

سدای یک پسر بچه - دفعه اولی که دیدمش یادمه. من و یکی

از بچه ها رفته بودیم باغ ملی درس بخونیم. اونم اون جابود. ما

تو چمن قدم می زدیم و درسامونو از بر می کردیم. اون روی یه

نیسکت رو به روی ما نشسته بود. یه جاده شنی بین ما بودکه

مردم مرتب ازش رد می شدند. پهلوی نیسکتی که اون روش نشسته

بود، یه شیر آب بود. من تا وقتی که رفتم آب بخورم، متوجه ی

اون نشده بودم. تشنه ام شده بود. دیدمش؛ دیدم داره به من لیخنه

می زنه. منم لیخنه زدم. بعد برگشتم. بعد یادم رفت. دیگه یادم

رفت.

محمد - این دیگه چی می گه؟

حمید - چه می دونم.

محمد - ببندمش؟

حمید - نه!

(محمد رادیو را دوباره می بندد و در جیبش می گذارد. سدای پارس

سگی از دور. درنگ. برای یک آن، نور می رود و به تندی می آید.

محمد نیست. حمید، از این پس به گونه یی سخن می گوید که گویی

کسی در کنار او و مخاطب اوست. رو به سویش می گرداند، نگاهش

می کنه و همراه او قدم می زند)

حمید - بریم! با اون چادرای بلندشون چه طور می تونن راه برندن؟

کوشن؟ نه بابا! می گم چه طور می تونن راه برن. اونوقت اگه بیان

و ما نباشیم، چی؟ چی به روزشون می آد؟ براشون می ترسم، خب،

می خاهی یه خورده دیگه بمونیم؟ نه، بریم! اگه اومدنمی بودند، تا

حالا پیدا شون شده بود. شایه هم اصلن با هم معامله شون شده و

ما این جا علاقیم. آره، شاید هم یک کم اون طرف تر زنه چادرشو

انداخته رو زمین و مشغولن. آره؛ داره سرم گرم می شه، خوب شد

این عرق رو داشتیم. آره، حال من هم جا آورد. (درنگ) بریم؟

(درنگ) نه، گه می خورن. برای چی؟ مگه دیروز اومدنم؟ (درنگ)

فردا؟ بریم بابا حوصله داری.

(حمید بی اینکه به سویی بنگرد، از سمت چپ بیرون می رود. سکوت.

دمی بعد، مردی خاک آلوده، از دهانه ی چاه خود را بیرون می کشد.

سگی پارس می کنه. نور چاه، خاموش می شود. مهتاب خاموش

می شود. ستاره ها، دانه به دانه، خاموش می شوند)